

کوهنورد

به دنبال گمشده درون

نوشته: مجتبی کولانی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کوهنورد

به دنبال گمشده درون

مجتبی کولانی

سرشناسه	: کولانی، مجتبی، ۱۳۵۴-
عنوان و نام پدیدآور	: کوهنورد (به دنبال گمشده درون) / مجتبی کولانی.
مشخصات نشر	: تهران : ناریا مهر، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۶۱ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک	: ۹-۶۸-۶۹۴۰-۶۲۲-۹۷۸-۳۵۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- ۲۰th century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۵۸
رده بندی دیویی	: ۸۳۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۴۴۱۰۴۹
وضعیت رکورد	: فیپا

■ نام کتاب: کوهنورد (به دنبال گمشده درون)

■ نویسنده: مجتبی کولانی

■ ناشر: ناریا مهر

■ نوبت چاپ: اول ۱۳۹۹

■ شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

■ شابک: ۹-۶۸-۶۹۴۰-۶۲۲-۹۷۸

■ ویراستار ادبی و فنی: محجوبه شاهمرادی

■ قیمت: ۳۵،۰۰۰ تومان



دفتر انتشارات: شهر قدس، بلوار ۴۵ متری انقلاب، خیابان شاهد، پلاک ۷ تلفن:

۴۶۸۰۲۰۲۶ ، ۴۶۸۶۷۵۴۶ ارتباط با نویسنده: mojtabakoulani@gmail.com



انگار همین دیروز بود که داشتم به سختی از این راه بالا می‌اومدم. تقریباً نرسیده به اون تخته‌سنگ بزرگ، دیگه پاهام شل شده بودن و نای حرکت نداشتن.

سال‌های سال به دنبال گمشده‌ای می‌گشتم اما نمی‌دونستم کیه و اصلاً نمی‌دونستم چی می‌خوام و هدفم چیه! فقط می‌دونستم که داخل سینه‌ام یه دل‌تنگی خاصی وجود داره.

واقعاً صحرای بدون انتهایی توی سینه آدم‌ها وجود داره، چون که هر چی دنبال اون دل‌تنگی و اون آتیش تو سینم می‌گشتم نمی‌تونستم پیدا کنم.

اما هروقت دلم شدیداً می‌گرفت می‌اومدم کوه ، سکوت و عظمت کوه آروم می‌کرد.

همیشه فکر می‌کردم، مردم توی ارتفاعات، به دلیل نزدیک بودن به آسمون و دید وسیع‌تر و ... آدمای بزرگ‌تر و وسیع‌تری هستن.

به همین دلیل بود که بیشتر اوقات بی‌کاریمو ، توی ارتفاعات سیر و سیاحت می‌کردم و می‌رفتم بین روستاهای دور افتاده مرتفع و ساعت‌ها با مردم اونجاها حشرونشر می‌کردم ، شاید علت دل‌تنگی‌هامو پیدا کنم.

انقدر توی بعضی از کوه‌ها این‌ور و اونور رفته بودم که خیلی جاها منو به اسم کوهنورد می‌شناختن.

چند سال پیش توی همین مسیر، خسته و کوفته داشتم بالا می‌رفتم. احتمالاً بیشتر خستگیم مال سال‌هایی بود که هی می‌گشتم و چیزی پیدا نمی‌کردم.

کمی بالاتر می‌خواستیم بشینم و خستگی درکنم، اما کوه‌ها خشک و آفتاب تیز بود و اصلاً حال نمی‌داد که بشینم.

با خودم گفتم این آخرین مسیری که میرم و اگه چیزی پیدا نکردم دیگه گشتن توی کوه‌ها رو ول می‌کنم و با بچه‌های محل یه گروه کوهنوردی درست می‌کنیم و مثل گذشته‌ها، همون کوه‌های اطراف خودمونو میریم و می‌گردیم.

رسیدم همین‌جایی که الان هستم. رفتم بالای همین تخته‌سنگ بزرگ تا بشینم و کمی استراحت کنم که یهویی چشمم خورد به سرسبزی کم‌رنگی روی دامنه روبرو.

خیلی خوشحال شدم، حرکت کردم که برم جلوتر. کم‌کم زمین سبزتر و مرطوب‌تر می‌شد. هوا هم داشت خنک‌تر می‌شد و احساس خوبی پیدا می‌کردم.

از دور درخت‌های سبز و یک‌دستی دیده می‌شدن که داد می‌زدن داری به جنگل نزدیک می‌شی.

صدایی به گوشم رسید. وایسادم و گوش کردم، انگار صدای آب بود. دقیق اطرافو نگاه کردم، کمی جلوتر یک رشته بوته‌ی سبز دیدم. همین، پس به سمتش حرکت کردم تا به یک باریکه‌ی آب رسیدم. حالا موقع استراحت بود.

کوله‌پشتی و چادر رو از پشتم گذاشتم زمین و نشستم تا کمی آب بخورم. خم شدم روی آب و دوتا دستامو گذاشتم دو طرف جوی آب، کلاه از سرم افتاد توی آب و خیس شد.

آروم دماغ و دهنم رفت توی آب. خنک نبود اما روشن، براق و وسوسه کننده بود.

هنوز دهنمو باز نکرده بودم که یکی گفت: آقا جان از اون آب نخوری بهتره.

سریع سرمو بالا آوردم.

یه آقایی در حدود شصت ساله با یه کلاه سفید رنگ، تی شرت سبز و عینک آفتابی کمی جلوتر داشت منو نگاه می کرد.

گفت سلام. ببخشید پریدم تو خلوت اما مجبور بودم. از اون آب نخوری بهتره.

تازه خودمو پیدا کردم و گفتم سلام حاجی. چرا؟

گفت بیا بالا خودت ببین.

کلاهمو برداشتم، بلند شدم و رفتم به سمتش.

دستامو دراز کردم و گفتم سلام، من مجتبی هستم.

عینکشو برداشت، چشمهای عسلی و درشت و پوست آفتاب دیده ای داشت.

با دستهای کارکرده و پوست خشنش دستمو گرفت و گفت:

سلام از ماست، منم رسولم. اونجا رو نگاه کن.

دیدم آب از یه محوطه گل آلود کوچیک و پر از علف و سبزه که دورش

پر از پسمانده گوسفند و گاو بود میومد.

این آب هم تمیز نیست و هم خیلی رسوب داره و برای آدم زیاد جالب

نیست. بیا ببرمت سر یه چشمه درست حسابی تا ببینی آب یعنی چی.

وقتی علمی نسبت به حقیقتی نداریم و فقط صورت ظاهریشو می بینیم، نمی تونیم درست یا غلط بودنشو تشخیص بدیم

گفتم ممنون میشم آقا رسول.
با لبخندی حرکت کرد و منم وسایلمو برداشتم و پشت سرش به راه افتادم.

هنوز کمی راه نرفته بودیم که عجولانه پرسیدم: حاجی اینجا چیکار می کنی؟

نیم نگاهشو لحظه ای به سمتم چرخوند و با لبخند گفت: شما اومدی اینجا، از من می پرسی اینجا! و بعد به حالت شوخی، با لبخند سری تکون داد و گفت: انگار دنیا برعکس شده.

گفتم ببخشید من یه خورده عجولم.
- آقا مجتبی خودت اینجا تنهایی چیکار می کنی و دنبال چی هستی؟
- من؟! اسممو از کجا می دونید؟
- خودت چند دقیقه پیش گفتی.
- ببخشید یادم رفته بود و جا خوردم. من کوهنوردم و کوه پیمایی می کنم.

- به نظرت با گروه و تیم بری بهتر و ایمن تر نیست؟ خونوادت نگران نمیشن تنهایی میری کوه؟

- تنهایی راحت ترم و خونوادم هم عادت کردن.

- عادت کردن یا مجبورن عادت کنن؟

با خنده و با یہ حالت خاصی گفتم: الآن عادت کنن بهتره تا وقتی که مردم و رفتم به محضر حضرت حق.

داشتم فکر می کردم عجب جمله عرفانی گفتم. دوست داشتم بدونم الآن داره به چی فکر می کنه؟

وایساد و گفت به این میگن چشمه.

از لای شکاف سنگ ها، آب زلالی میومد بیرون. خودش رفت و دستهاشو شست و کمی نوشید و گفت آخیش.

صورتمو شستم و خدا رو شکر کردم. واقعا آب خنک و گوارایی بود.

- حاجی روستا باید نزدیک باشه که شما اینجا بید درسته.

- بله کاملاً درسته. یہ ده دقیقه تا روستا فاصله هست. ضمناً من رسول هستم.

- شرمنده چون بزرگ تر از مایید روم نمیشه بگم آقا رسول.

- هر طور که راحتی ولی نگفتی اینجا دنبال چی می گردی؟

- حقیقتش یہ گمشده ای توی سینه دارم که دنبالش می گردم.

- خب چرا نرفتی از سینت اسکن بگیری پیداش کنی و شروع کرد بلندبلند به خندیدن.

اولش جا خوردم اما چند لحظه بعد منم بلندبلند شروع به خندیدن کردم. خیلی باهاس احساس صمیمیت و نزدیکی می کردم. انگار نه انگار چند لحظه بیشتر از آشنایمون نگذشته.

وسایلمو برداشتم و به سمت روستا حرکت کردیم.

- حاجی تو روستا آدم ریش سفید باحال هست که بتونیم از صحبت هاش استفاده کنیم.

- حتماً هست اما اگه ریش نداشته باشه نمیشه؟ مگه می‌خوای بری با ریشاشون صحبت کنی؟

خندیدم و گفتم: آخه من چند ساله که توی ارتفاعات و روستاهای دور می‌گردم و با ریش‌سفیداشون صحبت می‌کنم، شاید که یک نشونی از گمشدم پیدا کنم.

- شاید راه رو اشتباه می‌رفتی. ایشا... این بار یه نشونی پیدا می‌کنی.
- ایشا... خدا از دهن‌تون بشنوه اما از کجا می‌دونید؟!
- آخه همیشه می‌رفتی روستاهای دور اما این دفعه روستا نزدیکه و همین بغله.

داشتم می‌خندیدم که گفت: اون نوک درخت‌های روستاس.
- حاجی نگفتی اینجا چیکار می‌کنی؟ آخه لهجه ندارید و به نظر نمیاد روستایی باشید، اونم این روستای دورافتاده.

- من معلم.
- باز نشسته‌اید؟
- معلمی باز نشستگی نداره.

هرچقدر معلم‌تر میشی وسعت دانش آموزات بیشتر میشن. چند وقتی هست اومدم این روستا. الآن تنه درخت پیدا می‌کنم و ازشون مجسمه می‌سازم، عین پدر ژپتو.
- چه باحال.

- اونجا روستاس. من اون بالا نزدیک امامزاده سکونت دارم. اگه خواستی شب بمونی بیا اونجا. همین راهو بری می‌رسی وسط روستا. یه پاتوق پیرمردی پراز ریش‌سفید باحال اونجا هست.

آلایم داره هوا خنک میشه و کم کم جمعیون جمع میشه. من از اونور میرم. شب یادت نره. امیدوارم گمشدتو پیدا کنی.
- ممنون حاجی جون. نمیدونم چطوری تشکر کنم. ایشاا... سعادت بشه حتماً میام.

رسیدم داخل روستا.
مردم منو با تعجب نگاه می کردن. البته من چون قبلاً روستاهای زیادی رفته بودم، دیگه خونسرد بودم و سعی می کردم به بیشترشون سلام کنم.
فکر کنم اونجایی که مردم جمع هستن، همون پاتوقی باشه که رسول گفت.

- سلام.
مثل بقیه روستاها چند نفری سلام کردن و بقیه یا کله تگون دادن و یا فقط نگاه می کردن.

یکی با لهجه غلیظ گفت: دنبال کسی می گردی؟
من هیجان ورم داشت و سریع جواب دادم بله.
- کیه؟

- نمیدونم.
- خب اسمش چیه؟
- نمی دونم.
- گذاشتیمون سرکار؟ اولین باره که اومدی اینجا.
- بله

برگشت سمت بقیه و آروم چیزی گفت. فکر کنم گفت: یارو خل و چله چون بقیه آروم خندیدن.

گفتم دنبال بزرگ روستا می‌گردم. من کوهنوردم و دنبال تجربه و چیزهای جدیدم.

یکی دیگه که جوان‌تر بود گفت: اینجا قله بلند و چیز خاصی نداره. بعضی مواقع فامیلای اهالی میان و دنبال داروهای گیاهی و ... می‌گردن. تو دنبال چی هستی؟

- دنبال یه چیز خاص.

- خب چه چیز خاصی؟! بگو شاید بتونیم بهت کمک کنیم.

برای اینکه ضایع نشم، گفتم شغل اهالی اینجا چیه؟

- بیشتر اهالی اینجا کوچ کردن شهر و فقط تابستونا میان و اونایی که موندن، دامدار و باغدارن. شما ایرانگردی می‌کنی؟
- تقریباً.

هر چی نگاه کردم دیدم اینجا هم مثل بقیه روستاهاس. مردمی ساده و کاری که راحت و بی‌حاشیه دارن زندگی می‌کنن.

برای اینکه چیزی گفته باشم سکوت چند لحظه‌ای رو شکستم و گفتم: چطوری می‌تونم برم امامزاده؟

چند نفری انگار بهشون برخورد.

یکیشون با لبخند تلخی گفت شما که گفتی اولین باره میای این روستا! امامزاده رو از کجا می‌شناسی؟!

من که فهمیدم بهم شک کردن که نکنه اومده تو این امامزاده دنبال گنج بگرده، سریع گفتم: تو راه حاج رسولو دیدم. اون گفت بیا نزدیک امامزاده من اونجا هستم. میخوام قبل از رفتن، برم بهش سر بزنم.

- سلام. عین درختی می‌مونه که حضرت آدم ازش خورد و هممونو بدبخت کرد. فکر کنم اونم مزار ایشونه که زیرشه.

لبخندی زد و گفت: الانم تو بهش نزدیک شدی و ازش خوردی. انگار هممون دوست داریم بهش نزدیک بشیم و ازش بخوریم و بعد تقصیرهارو بندازیم گردن یه آدم دیگه.

- خدایی و بدون شوخی، حالا که اینو گفتید، یکی از سؤالاتی که همیشه برام مطرح بوده همینه که چرا به جرم یک نفر، باید تمام فرزندان او تنبیه بشن؟ آخه این مروت و عدله؟

- بیا بالا تا جوابتو بدم.

یه خونه‌ی ساده‌ی یک طبقه که در بزرگ اون با ضدزنگ قرمز، رنگ‌شده بود و روبروی در یک سری پله که می‌رفت بالا.

از پله‌ها بالا رفتم.

وارد شدم.

- یااا...

- خوش اومدی.

- شرمنده مزاحم شدم. انقدر مسافرت کردم که یه‌خورده پررو شدم. تو رو خدا ببخشید.

- شما عزیزید. وسایلتو بزار توی اون اتاق. سرویس، پایین تو حیاطه ولی روشویی رو باید تو راهرو دیده باشی. الان یه چایی می‌ریزم تا برسیم به درخت.

- ممنون.

دستامو شستم و برگشتم داخل.

- بیا تو بالکن.

- چشم.

دو تا صندلی چوبی دو طرف یه میز ساده چوبی دست‌ساز و دو تا چایی
با یه قندون بلور، منتظرم بودن. نشستم و گفتم: عجب جای باحالی دارید؟
- ممنونم.

چشمام خورد به وسایل چوب آقا رسول و چند تا مجسمه‌ی یکی دو
وجبی که با مهارت تراشیده شده بودن.

- واقعاً استادید. فکر نمی‌کردم انقدر مهارتتون خوب باشه.

- لطف داری.

- استاد چند ساله که تو این روستا هستی؟

- چندساله...

- آها یعنی تعداد سالش مهم نیست. توی کوه دنبال تنه می‌گشتید؟

- خیر دنبال یه کوهنورد می‌گشتم که سوژش کنم و از روش یه مجسمه

بسازم.

یهو از خنده ترکیدم و چایی از دهنم پاشید بیرون.

داشت با لبخند و عمیق نگام می‌کرد. کمی خجالت کشیدم.

- پرسیدی چرا آدم به اون درخت نزدیک شد و ازش خورد. بزار قبل از

جواب، یه چیزی رو برات مشخص کنم. قرآن کتاب بزرگ و پر محتواییه که

مثل صحرای سینت هم خیلی وسیع و هم لایه‌لایه است. گاهی دنبال بعضی

چیزها توی اون می‌گردی اما پیداشون نمی‌کنی، میدونی چرا؟ چون شاید

توی لایه‌های دیگه باشه و تو توی یه لایه‌ی دیگه داری می‌گردی.

نمیدونم چرا تنم لرزید. شاید به خاطر این بود که از کلمه صحرای سینه استفاده کرد و من فکر می‌کردم این کلمه مال خودمه. شاید هم داشت جواب سؤالات دیگه‌ی منو می‌داد. بدون اینکه بپرسم. خلاصه میخکوب نشسته بودم.

ادامه داد که: من از قرآن میگم چون فکر می‌کنم خیلی داخلش گشتی و چون چیزی پیدا نکردی که آرومت کنه، بی‌انگیزه شدی.

اول بسم ... توی همون سوره آل عمران یه آیه‌ای هست که میگه:

« قرآن را آیاتی محکم هست و آیاتی متشابه ». یعنی چیزی رو به چیز دیگه‌ای تشبیه کرده، مثل اکثر داستان‌های قرآن. بعد همونجا میگه که « بیشتر مردم پی متشابهات میرن، بدون اینکه از تأویل اونها چیزی بدونن و توی فتنه می‌افتن. و تأویل اون آیات رو کسی نمیدونه مگر خدا و راسخون در علم. »

گفتم: باور می‌کنید تا حالا شاید ده‌ها بار این آیه رو خونده باشم اما این‌طوری بهش نگاه نکرده بودم.

با خنده گفت آره باور می‌کنم.

- حالا چطوری میتونم لایه‌های دیگه قرآن رو درک کنم؟

- گشتن نیست؟ میخوای یه چیزی بخوریم؟

- اگه بی‌ادبی نباشه لطفاً ادامه بدیم.

- میدونی کیا میتونن لایه‌های دیگشو ببینن؟ فقط کسانی که لایه‌های

درونی خودشونو کشف کردن و به خودشناسی رسیدن.

- خب چطوری؟

- از چند تا از آیات خود قرآن بهت می‌گم چطوری؟ توی آیه چهارم از سوره مزمل اومده که: «قرآن را به ترتیل بخوان.»

رتل به معنی تکه‌های گوشت و ترتیل به معنی خوردن تکه‌های گوشته.
- اینو مطمئنید؟ آخه تا جایی که من می‌دونم، ترتیل روش خوندن قرآن به صورت آهسته هست.

لبخند زد و گفت: البته این معنی رو هم میده.

- حالا چرا گوشت؟

- چون برای خوردن گوشت نمی‌شه مستقیم اونو قورت بدیم و اول باید گوشت رو به تکه‌های کوچیکتر تقسیم کرد و کاملاً جویده و آروم آروم اونو خورد.

یعنی باید آیات قرآنو آهسته و تیکه تیکه خوند و درباره اونا تحقیق و فکر کرد و بعد سراغ آیه بعدی رفت. باید با چشم‌های علمی و باز نگاه کنی. اگه ما قبول داریم که آیات قرآن، نسخه شفابخش، برنامه انسان‌شناسی و قوانین رسیدن به سعادت هستن پس باید بدونیم داخل اونا چه چیزی نوشته تا بتونیم به اون‌ها عمل کنیم.

مثلاً اومده: «که چون خواهی قرآن بخوانی، اول از شر شیطان به خدا پناه ببرید» سوره نحل آیه ۹۶

آیا با خوندن این جمله، از شر شیطان و فکرهای اضافه خلاص میشیم؟! یا باید واقعاً به خدا پناه برده و دل و ذهنمونو به خدا بسپریم و از افکار بیهوده خودمونو خالی کنیم؟

آیا فقط با خوندن نسخه پزشک دردمون درمان میشه؟ یا باید به اون عمل کرد؟

توی سوره واقعه و آیه ۸۶ هم اومده که: «لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ»
می‌توننی بگی یعنی چی؟

- «آن را لمس نمی‌کنند مگر پاک‌شدگان».

- خب ...

- یعنی گرفتن وضو قبل از خوندن قرآن.

- اگه این معنی رو می‌داد باید این‌طوری می‌اومد که لمسش نکنید مگر پاک‌شده و یا مگر با وضو. این آیه به خوبی نشون می‌ده که برای فهم قرآن باید خودمونو پاک کنیم، یعنی فکر و دلو از بدیها و افکار بیهوده پاک‌سازی و آماده دعوت از خدا کرد تا قرآنو لمس کنیم و معنی واقعی اونو بفهمیم.
خیلی از بزرگا گفتن که قرآن علاوه بر ترجمه ظاهری، یه معنای باطنی و یا ملکوتی هم داره که این آیه لمس همون باطن رو نشونه گرفته.

به همین دلیل که ابتدای سوره بقره اومده: «ذلک الکتاب ... یعنی آن کتاب راهنمای متقیان است. آنانکه به غیب ایمان دارند و ...» یعنی کسانی که به باطن قرآن ایمان دارن و متقیان یعنی پرهیزگاران و کسانی که در همه حال مراقب اعمال و کردار خودشون و در حال پاک‌سازی وجودشون از ناخالصی‌ها هستن. یعنی میخوان مطهر بشن.

اما توی آیه ۷۸ از سوره اسرا هم اومده که: «إِنَّ قُرْآنَ الْفَجْرِ كَانَ مَشْهُودًا» یعنی «همانا قرآن فجر است که دیده می‌شود». فجر یعنی چی؟

- خب یعنی صبح

- درسته اما توی عربی بیشتر به معنی بازشدن و شکافته و این همونه

که با چشم‌های علمی و باز نگاه کن.

- استاد داری چیکار می‌کنی؟ کمک نمی‌خوای؟

- دارم تنور رو آماده می‌کنم تا با هم نون بپزیم. میخوام برات یه املت درست کنم با تخم‌مرغ، گوجه و روغن محلی. بعد با نون داغ خودمون بخوریم و کیف کنیم.

- آخه مزاحمته.

- خب پولشو ازت می‌گیرم.

نشسته بودیم و داشتیم شام می‌خوریم. یه املت عالی با نون داغ. دیدم جای سؤال پرسیدنه.

- استاد راجع به درخت و عدالت خدا پرسیدم. اصلاً چرا اون درخت ممنوع بود؟

- بزار بعد شام بریم توی بالکن و روبروی درخت بشینیم و صحبت کنیم. خوبه؟

- عالی.

- استاد اجازه هست من چایی بریزم؟

- هر طور که مایلی.

- بفرمایید. استاد درخت.

- یه چایی ریختی ها ببین میخوای هر چی میدونم رو ازم بکشی بیرون.

- آخه وقت کمه.

- کی گفته؟

- شرمنده ولی مزاحمت یه حدی داره.

- ساعتی باهات حساب می‌کنم. ببین آقا مجتبی، بهشت جای تمام

علومه و اون درخت هم یکی از علوم بود اما علمی که جای نزدیک شدن و عمل به اون توی اون جایگاه نبود.

آدم بهش نزدیک شد برای تکامل و این اسمش کنجکاویه.

- اون علم ممنوعه چی بود؟

- علم شناخت خود یا بهتر بگم شناخت نفس و شناخت قوای طبیعی جسم خاکی انسان. وقتی به اون نزدیک و ازون استفاده کرد، توی قرآن میگه که هبوط کرد. میدونی هبوط چیه؟

- نمی‌دونم

- هبوط یعنی تنزل درجه و پایین اومدن مقام. یعنی ما اخراج نشدیم بلکه تنزل پیدا کردیم و باید بازگشت کنیم. همه ما دائماً داریم هبوط می‌کنیم اما باید سریع برگردیم و این راز اون درخته.
- استاد به نظرم خیلی پیچیدس. از نظر من دنیا میتونه خیلی ساده‌تر باشه.

- میشه توضیح بدی.

- مثلاً اینکه من دروغ نگم، دزدی نکنم، خیانت و ... انجام ندم و در کُل به کسی آزار نرسونم کافیه و مطمئناً در این شرایط من آدم پاکی هستم و اگه بمیرم شهید از دنیا میرم.

دست برد و از روی زمین جسد یه پروانه کوچولو رو که خورده بود به لامپ و افتاده بود، برداشت و گفت مثلاً این الان شهیده؟

- گفتم چرا این؟

- چون تو زندگیش نه دروغ گفته، نه دزدی کرده، نه تهمت‌زده و نه به کسی خیانت و آزار رسونده.
موندنم چی بگم.

- آقا مجتبی، توی این دنیا هر چیزی یه وظیفه‌ای داره. تمام جوندارا مثل حیوونا و ... توی دنیا کار می‌کنن، رشد می‌کنن، ازدواج می‌کنن، بچه‌دار میشن و ... بین همه اینا فقط آدمیزاده که دروغ می‌گه و تهمت میزنه و خیانت می‌کنه و ... حالا وقتی اینارو انجام نده تازه میرسه به سایر موجودات مثل گیاهها، حیوونا و ... و تازه میرسه به امتیاز صفر. به نظرت این همون تعالی و رشد انسانه؟

کله‌ای به نشونه نمیدونم و تائید و ... تکون دادم.

- عزیزم انسان باید امتیاز شو به بالای صفر بیره. اگه کسی تونست علاوه بر وظایف طبیعی بدن، کار خوبی انجام بده براش امتیاز مثبتی درج میشه. اگه برای رفاه و آرامش بیشتر مردم سعی کرد، تحصیل کرد و ... امتیاز می‌گیره.

اگه از مال و دارایی خودش به نیازمندا بخشید امتیاز می‌گیره.

اگه مدرسه، بیمارستان و ... ساخت امتیاز می‌گیره.

اگر شب‌بیدار شد و با خدای خودش خلوت کرد و برای اصلاح اعمالش فکر کرد امتیاز می‌گیره.

اگه دیگرانو دوست داشت و به اونا کمک کرد امتیاز می‌گیره.

ایثار امتیاز داره. عشق امتیاز داره.

ای‌کاش انسان‌ها در انتهای هر روز، یک کارنامه عملکردی برای خودشون صادر می‌کردن و به خودشون نمره می‌دادن. اونوقت می‌تونستن معجزشو فردای همون روز ببین.

خلاصه ما با توجه به امتیازایی که می‌گیریم می‌تونیم بگیریم که چقدر خوبیم.

- استاد من هیچ وقت از این دید به قضیه نگاه نکرده بودم.
لبخندی زد و گفت: حالا نگاه کن. دید باز همون فجر و شکفتنه. دوست داری چراغو خاموش کنیم و ستاره‌هارو نگاه کنیم.

- خیلی دوست دارم. یکی از جاذبه‌های سفرای منه. خیلی وقت‌ها توی تنهایی و وسط کوه‌ها آسمونو نگاه می‌کردم و ساعت‌ها خیره می‌موندم و عشق می‌کردم. همون موقع‌ها بود که یه دل‌تنگی تو سینم احساس کردم و احساس کردم یه گمشده‌ای دارم.

- گمشدت چه شکلیه؟

- اصلاً نمی‌دونم.

در حالی که به آسمون زیبا خیره شده بودیم، فکر کردم نکنه ایشون همون گمشده و استاد راه منه که خدا برام فرستاده. هیجانی شدم و به سرعت رو به استاد کردم و گفتم استاد اجازه می‌دید مدتی شاگرد شما باشم.

- یعنی می‌خواهی مجسمه‌ساز بشی؟

- نه می‌خواهم مرید شما باشم.

- مطمئنی؟

- کاملاً.

- اطمینان خیلی سخته‌ها.

- می‌دونم. توی ذهنم یاد داستان حضرت موسی و خضر افتادم...

اما حتماً منو شاگرد خوبی خواهید دید.

- کجایی؟ نکنه داری تو ذهنت، کوزه روغنتو پر می کنی؟ داستانشو که میدونی؟

من یه لبخند آنچنانی زدم و گفتم بله استاد داستانشو می دونم.

- پس بلندشو نمازمونو بخونیم و جاها رو بندازیم و بخوابیم.

- چشم.

- فردا هر سه وعده روز غذا با شما. جای کرایه منزل و شهریه

دانشگاهت. صبح زود برو همون پاتوق وسط روستا و هر چی خواستی تهیه

کن. راستی رختخواب هم اون گوشه اتاق هست، هر جا خواستی بنداز.

من که جا خورده بودم با کمی مکث گفتم: چشم.

- استاد قبل از اینکه بخوابیم این دفترچه یادداشت منه. اگه ممکنه یه

چیزی توش برای یادگاری بنویسید که هر موقع جایی گیر کردم بلاتشبیه

مثل حضرت یوسف که به یاد یعقوب (ع) می افتاد و مشککش آسون می شد،

منم آروم بگیرم.

- بگیر بخواب، یادگاری رو موقع رفتن می نویسن، تو که فعلاً قصد رفتن

نداری. راستی اسمت چی بود؟

- مجتبی.

با لبخند گفت: عهههه، گیر کرده بودم موسایی یا یوسفی؟

شب از نیمه رد شده بود و من خوابم نمی برد. به اتفاقات گذشته

بخصوص دیروز فکر می کردم. هیجان اتفاقات آینده هم نمی گذاشت بخوابم.

فکر کنم همین معنی سوره قدر باشه که یک شبش بهتر از هزار ماهه.

توی این یه شب به اندازه هزار ماه شایدم بیشتر دریچه علم به رویم باز

شده.



هزار ماه حدوداً هشتاد و سه ساله که تقریباً حداکثر عمر طبیعی آدمه. واقعاً یک فکر یا یک دریچه از علم میتونه زندگی یه نفر رو تغییر بده. به نظر من اونایی که تموم عمرشون رنگ تغییر رو ندیدن اون شب قدرو نداشتن.

فکر کردم که تطهیر شدم و دیگه داره معنی آیات بروم باز می‌شن. یه غروری داخلم داشت موج می‌زد.

بلند شدم و خواستم آروم برم تو بالکن که بشینم و کمی دعا بخونم و آسمونو نگاه کنم.

چشمم به استاد خورد که به پهلوی، توی رختخواب خوابیده بود و آروم داشت خروپف می‌کرد. کمی نگاهش کردم. واقعاً این مرد کیه؟ عارفه؟ این چطور عارفیه که گرفت خوابید و این‌طوری خروپف می‌کنه؟ مگه عرفا کم، آروم و بی‌صدا نمی‌خوابن؟ چرا بلند نمیشه نماز شب بخونه؟ خدایا نکنه من اشتباه کردم؟ نکنه گول خورده‌ام و دارم توی تله می‌افتم...؟

از فکرای خودم خجالت کشیدم اما به هر حال شک افتاده بود توی جونم و یه قسمت از مغزمو اشغال کرده بود.

سریع پناه بردم به خدا و روبروی امامزاده وایسادم و گفتم: به حق و حرمت ایشون کمکم کن.

بیشتر اوقات، خرابی‌های بزرگ و شکست‌ها از یک ترک کوچک شروع میشن. حالا اگه این ترک‌ها رو خودمون با بی‌احتیاطی شروع کرده باشیم، بخشیدن خودمون خیلی سخت میشه.

نمی‌دونم کی رفتم و دراز کشیدم و کی خوابم برد اما وقتی بیدار شدم دیدم آفتاب‌زده و رختخواب استاد جمع شده و ایشون نیست. با عجله پریدمو و صورتمو شستم. رفتم که کیفمو بردارم و برم خرید که دیدم استاد از پله‌ها داره میاد بالا.

- سلام. خوشخواب مگه قرار نبود بری روستا و خرید کنی؟
 - سلام. چرا منو برای نماز صبح بیدار نکردید؟
 - به من چه. نماز صبح خودته و باید خودت مراقبت باشی اما صبحونه مال هر دو مونه باید خیلی مراقبت می‌کردی.
 - شرمنده. دیر خوابم برد.
 - بالاخره تازه واردی و باید کم‌کم عادت کنی. بیا بخوریم که بعدش کار داریم.

- چه کاری استاد؟
 - ننه خدیجه که ازش شیر و کره و ... می‌گیرم گفت که لوله خورش شکسته و خواهش کرد، اگه کاری ندارم برم و تعمیرش کنم. منم قبول کردم. وسایل لوله‌کشی رو از انبار برداشتیم و رفتیم سمت خونه ننه خدیجه. خدایی ابهت خاصی توی قدم‌های استاد بود که آدم خوشش میومد.

تا رسیدیم در خونه، ننه خدیجه با سرعت اومد و دست استادو گرفت و گفت، بیا اینجاس.

استاد با مهارت تمام لوله رو برید و مجدد وصلش کرد.
داشت ابزار کارشو از روی زمین جمع می کرد که ننه خدیجه دستی روی موهای استاد کشید و مالید به صورت خودش و گفت: خدا خیرت بده.
بعد به من که حسابی متعجب شده بودم گفت: پسرشی؟
- نه شاگردشونم ننه.

- خوش به حالت. قدر این مردو بدون. تمام روستا براش دعا می کنن.
منم به علامت تائید یه سری تکون دادم.
رو به استاد کرد و گفت: ناهار میزارم، حتماً برای ناهار بیاین، پسر رو هم میگم بیان تنها نباشید.
- زحمت می افتی ننه

- نه بابا چه زحمتی. همیشه زحمت از ماست.
بازم فکرای عجیبی شروع شده بودن. در حال برگشتن بودیم و فکرهام داشتن اذیتم می کردن. چطور استاد اجازه داد نامحرم دستشو بگیره؟ چطور دست کشید به موهای استاد؟ نکنه دارم اشتباه میرم؟
استاد وسط فکرام گفت: چرا عبوسی. نکنه داری فکر می کنی چرا ننه دست منو گرفت؟

گفتم شرمنده اولاً بله دوما شما از کجا فهمیدید؟
با لبخند گفت: دوما که هر معلمی بعد از چند سال از قیافه شاگرداش خیلی چیزها رو متوجه میشه، اونم به این تابلویی. اما اولاً رو بعدا خودت میفهمی؟

گفتم: آخه...

- به این چیزا زیاد فکر نکن
- محرم و نامحرم چی میشه؟
- خیلی چیزارو باید یاد بگیری تا بتونی قضاوت کنی. پسر جان، تو برو خود را باش.

واقعاً چه زیبا گفت که مواظب افکارت باش که به گفتارت و گفتارت به اعمال و اعمال به عادات و عادات به اخلاقت تبدیل میشن. هرچی هست تو سر آدم‌هاست.

تقریباً تا خونه هیچ حرفی نزدیم.
برگشتیم و هر کی رفت سراغ کارش. استاد شروع کرد به تراشیدن چوبش و منم الکی دفترچه یادداشتمو برداشتم و داخلش شروع به نوشتن کردم.

ظهر شده بود. استاد بلند شد و گفت: بریم خونه ننه. منتظر می‌مونه و بده.

- یااا... یااا...

- بفرمایید. بچه‌ها هم الان می‌رسن.

استاد کمی نشست و یهو به بیرون نگاه کرد و بلند شد و گوشه اتاق شروع به نماز خوندن کرد.

با اون صدای خش‌دار گیراش، آروم آروم نمازشو خوند و اومد نشست.
انصافاً صدای نماز و ذکرش، مو رو به تن آدم سیخ می‌کرد.
داشتم با تعجب نگاهش می‌کردم.

- دیگه چی شده؟

- وا... موندم.

- کجا؟

- هنوز موقع اذان ظهر به افق تهران هم نشده چه برسه به اینجا که
حدود چند دقیقه بعد از تهرانه!
- خب.

- خب استاد چطوری نماز ظهر رو خوندی؟

- الان چه موقعیه؟

- ظهره.

- خب منم نماز ظهر رو خوندم. کجاش عجیبه؟

- قبل از اذان؟

- حداقل کمی میرفتی مطالعه میکردی.

- جانماز چی؟

- نماز باید روی زمین پاک خونده بشه و مطمئنم که زمین اینجا پاکه.

خدایی یه چیزی بهت بگم، تا حالا به خدا هم انقدر جواب پس ندادم

که توی این یک روز به تو جواب پس دادم.

هر چی می‌گفت توی کتم نمی‌رفت. این اصلاً شرع سرش نمیشه.

برگشته بودیم.

تکیه داده بود و خوابش برده بود و من داشتم نگاهش می کردم. دیگه از دستش خسته شده بودم. جفت پا پریده بود وسط تمام اعتقاداتم. بلند شدم و رفتم توی کوچه کمی قدم زدم. خیلی معمولی بود. یه چیزی داخل می گفت اصلاً بهش نمی خوره اولیا... باشه. برگشتم خونه و کولمو جمع کردم. روبروش نشستم تا چشماشو باز کرد.

- دیگه چیه؟ چرا اخم کردی؟

- آقا رسول شرمنده، با اجازتون میخوام رفع زحمت کنم. خیلی اینجا موندمو و مزاحم شدم.

- خودت میدونی. هر طور شما راضی و خوشحال باشی. با اینکه خیلی مقاومت می کنی اما من خوشحالم که اینجا بودی و اگه بمونی هم خوشحال میشم. یکی از بزرگ ترین ضعف دانش آموزا اینه که میخوان معلمشون به ساز اونا برقصه و اصلاً به علوم معلم کاری ندارن و انتظار دارن همیشه تاییدشون کنه.

حالا می مونی یه چایی بریزم با هم بخوریم و بعد بری؟

- نه حاجی الان برم بهتره.

بلند شد. اومد دستمو گرفت، صورتمو بوسید و گفت: هرجایی هستی موفق باشی ایشا... درب اینجا به روت بازه و هر موقع احساس کردی که باید اینجا باشی پاشو بیا و اصلاً رو در وایسی نکن. قول میدی؟

- قول میدم.

داشتم میومدم پایین. نمیدونم کی تو گوشم نجوا کرد که جلوی در یهو برگشتم و با کمال وقاقت گفتم: راستی اجاره این یک روز چقدر می شد؟ حساب نکردم.

لبخند زد و گفت زیر سه روز اجازه نمی‌گیرم. قبل از اینکه دور بشی یه بار دیگه قرآنو با اون شرایطی که گفتم بخون، بخصوص سوره کهفو. نزار زیاد دور بشی و کار از کار بگذره و برگشت داخل. به سمت خارج از روستا حرکت کردم. هی با خودم می‌گفتم، اینم یکی دیگه. عجیب‌ترین آدمی بود که تا حالا دیده بودم. مگه میشه شرعو بشکنی؟ خط قرمز من شرعه.

وسط روستا کمی خرید کردم و حرکت کردم. بالای پیچ جاده روستا و اول جاده جنگلی رسیده بودم. یه لحظه وایسادم. عجیب بود. احساس کردم هرچی از روستا دارم دورتر میشم یه دلشوره خاصی داره تو دلم بیشتر میشه. تو این چند ساعت پیش آقا رسول اصلاً دلتنگ گمشدم نبودم اما الآن بازم دلتنگیم داره بیشتر میشه؟ چرا؟

قسمتی از روستا هنوز معلوم بود. رفتم کنار جاده و یه جایی کنار شیب جاده و مشرف به روستا نشستم.

پیرزنی داشت از شیب کنار جاده بالا می‌اومد.

گفت مادر جان می‌تونی دستمو بگیری.

بدون فکر بلند شدمو رفتم و دست‌های چروکیدشو گرفتم.

اومد بالا و گفت: ایشا!... خیر ببینی مادر.

رفتم سرجام نشستم.

یهو جا خورد، منم دست یه پیرزنو گرفته بودم پس چرا به استاد...

کمی اتفاقات و حرفای رد و بدل شده رو مرور کردم. ناخودآگاه قرآنمو

از تو کوله‌ام درآوردم. رفتم سوره کهف و داستان موسی و خضر رو درآوردم.

من به موسی که حاکم شرع و پیامبر بود ایراد گرفتم که اگه من جای او بودم عمراً به استادم اعتراض نمی کردم. خضری که بچه‌ی کوچیک و بی گناه رو کشته بود و کشتی فقرا رو شکسته بود.

استاد من چیکار کرد؟ نماز ظهر رو ظهر، روی زمین پاک خونده بود. یه پیرزن که واقعاً جای مادرشه، سرشو بوسیده بود. دلیل تمام کاراش رو هم برام معلوم کرده بود.

من چیکار کردم؟

فقط یه تنگ نظر احمق وقتی که اسیر راهزنا شده و یه جوانمردی بدون چشمداشت میاد و نجاتش میده، اولین چیزی که به مغزش میرسه اینه که حتماً این یارو چیزی ازم می خواد و می خواد از من سوءاستفاده کنه و بعدش شروع میکنه به بی ادبی و گستاخی به اون جوانمرد.

آتیش دلم گر گرفت. دلم ریخت. بلند شدم برگردم ولی یاد حرفای آخرم افتادم. با بی معرفتی گفتم کرایه اتاق چقدر میشه؟

عرق سرد نشست رو پیشونیم. از خجالت دلم درد گرفت. خدایا چیکار کنم؟ چطوری برگردم؟ هی یاد حرفای آخرش می افتادم، «هر موقع احساس کردی که باید اینجا باشی پاشو بیا و اصلاً رو دروایسی نکن. قول میدی.»

ولی بازم یاد غرور و بی ادبی خودم می افتادم و نمی تونستم برگردم.

قرآنو برداشتم تا استخاره کنم. سوره زمر آیه ۵۳ و ۵۴: «بگو ای بندگان من که بر خود اسراف کرده اید، از رحمت خداوند نومید نشوید که خدا همه

گناهان را می‌آمرزد، به درستی که خداوند بخشنده مهربان است. و به درگاه پروردگارتان باز گردید و در برابر او تسلیم شوید، پیش از آنکه عذاب به سراغ شما آید، سپس از سوی هیچ‌کس یاری نشوی.»

دیگه جای وایسادن نبود. اشکام می‌خواستن بریزن اما مقاومت می‌کردم. لبهام مثل بچه‌های کوچیک داشتن می‌لرزیدن. با سرعت رو به خونه استاد حرکت کردم. رسیدم و با سرعت رفتم بالا. استاد خونه نبود. کم‌کم دلم خنک شد و آروم شدم. برای اینکه راحت‌تر با استاد روبرو بشم، رفتم و کتری رو پر از آب کردم و گذاشتم روی اجاق تا چایی دم کنم.

اومدم برم تو بالکن که استادو جلوی در و روبروم دیدم. با اون چشماش و با تعجب و کمی خنده گفت: بسم... یهو ظاهر میشی. سرمو انداختم پایین و گفتم شرمنده خیلی بی‌ادبی کردم. توی دلم غوغا شده بود. یه چیزی هی زیر آبتونو می‌زد. فکر کنم بغضمو تو صدام فهمید.

گفت: برای آباد کردن شکستن لازمه. فعلاً قایقت شکسته، هنوز مونده تا راز کشتن اون طفلو بفهمی. بعد بغلم کرد و دیگه چیزی نگفت. اما انصافاً تو بغلش آروم شدم.

داشتیم چایی می‌خوردیم که فکر کردم واقعاً مثل اون بچه داستان موسی و خضر، طفل وجودم کشته شده پس سریع گفتم استاد فکر کنم راز کشتن اون طفل رو هم فهمیدم.

خندید و گفت: بازم شروع کرد. تو درست نمی‌شی نه؟ منم خندیدم و گفتم شرمنده. با یه فرد خام هم‌نشین شدن اینارو هم داره دیگه؟

- پسرم میدونی چرا با اینکه بینی نزدیک‌ترین عضو به دهن آدمه اما وقتی دهن یا معده آدم بو میده، همه دور و وریات می‌فهمن اما بینی خودت نمی‌تونه بوی دهن‌تو تشخیص بده؟

- چه جالب استاد. اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم. خب چرا؟
- چون عیب‌ها و عادات انسان با فکرش ساخته و عجین شدن، مغز و فکر، عیب‌های خودشو حس نمی‌کنه و به همین راحتی دچار خودبینی و تکبر میشه.

- استاد اون کیه که توی دلم هی میاد و زیرآبتونو میزنه.

- اون شیطونه اما توی دلت نیست.

- پس کجاست؟

- جایی میون مغز و دلت. به اون میگن عالم وهم.

- همون خیال؟

- تقریباً همون.

- چطوری میتونم از دستش خلاص بشم؟

- به سختی.

- اصلاً چرا ما خیال می‌کنیم؟ چطوری میشه دیگه خیال نکرد؟

- خیال یکی از قوای طبیعی جسمته و برای زندگیت لازمه. تمام اختراعات بشر از خیال شروع میشن. تمام علوم دیگه از خیال وارد مغزت میشن. خیال خیلی مهمه اما باید با کنترل مغز و پاک کردن دلت، اونو کنترل کنی.

تا حالا داستان‌های خلقت آدم و مکالمات ابلیس و خدا رو توی قرآن خوندی؟

- خیلی.

استاد ابلیس کیه؟ چرا بعضی موقع ها میگن ابلیس و بعضی موقع ها میگن شیطون؟

- ابلیس یک موجوده اما شیطون به کسایی میگن که کارای ابلیس رو انجام میدن. به ابلیس می‌تونن بگی شیطون اما همیشه شیطون ابلیس نیست. تا اونجایی که من میدونم ابلیس از واژه بلس به معنی تنهایی و یا افسردگی گرفته شده. افسردگی و تنهایی خیلی بده. اصلاً میدونی چرا ابلیس قسم خورد که آدمارو گمراه کنه؟

- بله. چون خودش فریب خورده بود قسم خورد که آدم‌ها رو گمراه میکنه.

- مطمئنی؟ کجای قرآن نوشته؟

- فکر کنم سوره اعراف بود. می‌خواید بیارمش؟
- حتماً.

- ایناها نوشته به خاطر اینکه منو گمراه کردی من هم بندگان تو را گمراه می‌سازم.

- ببین، نوشته "فبما".

یعنی به آنچه مرا گمراه کردی بندگان تو را گمراه می‌کنم. یعنی چون خودش فریب دیدن ظاهر انسان یا خاکی خورد و تکبر کرد پس به همون خاک و ظاهر بینی، انسان‌ها رو گمراه میکنه.

- استاد آخه زیرنویس و ترجمش نوشته به دلیل اینکه منو گمراه کردی من هم بندگان تو را گمراه خواهم کرد.

- باز شروع کردی؟ فبما یعنی به آنچه و این خیلی فرق میکنه با به
دلیله!

- شرمنده. حرف شما درست تر به نظر میاد.

- آدمها وقتی خودشونو خاکی و فانی می بینن افسرده میشن و این
یعنی ابلیس. برای همین میخوان هر طوری که شده خودشونو از این فکر
خلاص کنن و خودشونو درگیر ظواهر می کنن اما وقتی دیگرانو خاکی می-
بینن تکبر می کنن و این یعنی کار ابلیس.

خلاصه کلام، پسر جان سعی کن تو ظاهربین نباشی و از ظاهربینی
خودتو خلاص کن.

- چشم. استاد چطوری می تونیم از وسوسه های شیطان درامان بمونیم؟

- توی سوره صاد، خود ابلیس راهشو میگه.

سریع سوره صادو آوردم و گفتم کو؟

- بخون.

خوندم تا رسیدم به این جمله: « ابلیس گفت: پس به عزت تو همه را

گمراه می کنم مگر بندگان خالص تو را.»

- همینه. یعنی خلوص. حالا خلوص یعنی چی؟

- یعنی خودمونو خالص کنیم.

- خب خالص چیه دانشمند؟

- نمیدونم استاد.

- خالص به چیزی میگن که فقط از خودش پُر باشه و چیز دیگه ای

داخلش نباشه.

حالا چرا خدا امر کرد که فرشته‌ها به آدم سجده کنن؟ مگه میشه به خاک سجده کرد؟

- نه استاد. خدا امر کرد به روح الهی انسان یعنی همون خدا سجده کنن و انسان اونجا آینه خدا بود.

- آفرین. بالاخره یه جمله درست حسابی گفتی. انسانی که پر از خدا باشه و روح الهی وجودشو گرفته باشه میشه خالص.

چیزی که خالصه، جایی برای چیزای دیگه نداره. کسی که پر از خوبیه، جایی برای بدی نداره. کسی که پر از عشقه، جایی برای کینه و نفرت نداره.

خیالش خداییه. افکارش خداییه و به دیگران عشق می‌ورزه.

اما برای خالص شدن باید سعی، تلاش و تمرین کنیم.
- استاد تمرین بده.

- یه تمرین ساده اینه که دائم حواسمون باشه که تمام قدرت‌ها از خدا و برای اوست و این راز جمله لاله‌الاله هست.

لاله‌الاله دو نوعه یکی خارجی یا بیرونی و دوم داخلی یا درونی. بیرونی یعنی غیر از وجود خدا در جهان کس دیگه‌ای رو نبینیم و تمام قدرت‌ها رو از او ببینیم.

درونی هم یعنی اینکه در درونمون تمام قدرت‌ها و فرمان‌ها رو تحت تسلط و قدرت او قرار بدیم.

تمام قدرتها مثل عقل، غضب، شهوت و خیال برای ادامه زندگی و به آرامش رسیدن در زندگی هستن اما نباید بذاریم مارو از عشق، محبت و خدا دور کنن.

- استاد خدایی به دور از چاپلوسی، چیزی هست که شما ندونید؟
 - آره. واقعاً من نمیدونم چرا بیشتر آدمها دوست دارن ظاهر بین باشن
 و از رفتن دنبال علتها و اصل ماجرا فرار می کنن. شاید باور نکنی، یکی از
 دوستای من، نماز ظهر رو چون مهر پیدا نمی کرد نخوند و عصر اونو خوند.
 ظاهربینی این بلاها رو سر انسان میاره.

- استاد منو می گید؟

- فهمیدی؟ اما واقعاً ظاهربینها از آدم فقط خاكو می بینن، از كعبه
 سنگ و گل و از نماز، مهر و تلفظ كلمات می بینن. از وضو به مقدار آب و
 جهت آبريختن توجه می كنن و میخوان با هم سر این چیزها بجنگن. عمل
 بدون علم و ظاهربینی بالاخره یه روزی كار میده دست آدم.

دیدي بعضیها بعد از یه عمر نمی دونن برای چی باید نماز بخونن یا
 کارهای دیگه رو انجام بدن و چقدر بده؟ اینها همش به خاطر اینه كه هیچ
 موقع دنبال علتها نبودن و فقط تقلیدی یا از روی سنت و یا از روی ترس
 عبادت می کردن و خودشونو با این دلیل كه دارن عبادت خدا رو انجام میدن
 توجیه می كنن.

بدون شك، ساختمان یا بنایی كه دارای پی و زیرساختهای مناسب
 نباشد، محكوم به خراب شدن در هر لرزش زمانه است. به عقیده من هیچ
 درخت ایمان تنومندی به يكباره فرو نمی افتد مگر ریشه های آن سست،
 مریض یا پوسیده باشد.

ساکت شد. من داشتم قشنگ گوش می‌دادم و منتظر بقیه حرفاش بودم.

گفتم: خب استاد.

- زیاد شد. ببینم امشب می‌تونی بالاخره یه شام بهمون بدی، یا فقط میخوای به ننه خدیجه گیر بدی که چرا سر پرسشو ماچ کرد؟

سرخ شدم و گفتم چشم. چی می‌خورید؟

- هرچی درست کردی؟ میخای امشب نوشابه با شام بخوریم؟

- بد نیست استاد. برم بخرم.

- نه. چون اولین مغازه‌ای که نوشابه داره تقریباً پونزه بیست کیلومتر پایین تره و تابری و برگردی صبح شده. برای شام فردا گفتم. اگه میخوای

صبح بریم پایین و برگردیم.

- بریم استاد. خیلی هم خوب.

- البته من نمی‌تونم مثل تو کوهنوردی کنم و باید مراعاتم کنی.

- خواهش می‌کنم استاد. این چه حرفیه.

- حالا شام چی شد؟

- املت خوبه؟

- ای بابا.

میخوای بری لوله خونه یکپو بترکونی یا سیم برق کسی رو قطع کنی

و من برم درستش کنم تا دعوتمون کنه؟

من از خنده ترکیدم و رفتم آشپزخونه.

صبح بلند شدم و سریع نماز خوندم. استاد هم کمی اونطرف تر داشت ذکر می گفت و آروم تگون می خورد. فکر کنم داشت با معشوقش حال می کرد.

نیم ساعتی گذشته بود. تکوتوک صدای گنجیشکا داشت میومد. هوا هم کمی روشن تر شده بود. بلند شد و رفت سراغ اجاق که روشنش کنه. گفتم سلام.

- سلام. صبح بخیر

- بزارید من چایی دم کنم.

- بفرما.

- چاییو دم کردی بیا بیرون. من زیر درخت توت کنار جوی آب نشستم.

صدای آبو خیلی دوست دارم.

رفتم بیرون. پاهاشو تا مچ کرده بود توی آب و داشت کیف می کرد.

گفتم: سرد نیست؟

- خیلی باحاله. بیا نترس.

پامو گذاشتم توی آب. خیلی سرده. برا سلامتی مضره.

- عوضش برای اعصاب خیلی خوبه.

بهش گفتم: این همه تکرار برای چیه؟

- کدوم تکرار؟!

- تکرار روز و شب. تکرار آدمها و ...

- مگه قبول نداری این دنیا تجلی اراده و علم اوست؟

- بله. قبول دارم.

- خب اگه چیزی رو با اراده‌ی خودت داخل دست نکه داری تا وقتی اراده می‌کنی که نگهش داری اون چیز، توی دستت باقی می‌مونه و به محض قطع اراده‌ات، دستت اونو ول می‌کنه و اون چیز، می‌افته.

حالا این دنیا هر لحظه در اراده‌ی او جاریه پس اگه لحظه‌ای اراده‌ی خلقت اونو نکنه جهانی باقی نمی‌مونه. بنابراین دنیا هر لحظه در حال خلقت نو و بدون تکراره. این دنیا تازه‌ی تازس و ما باید لذت ببریم که ایشون اراده کرده که ما توی این خلقت باشیم.

ما بعد از میلیون‌ها سال اومدیم و الان نوبت ماست. واقعاً ۶۰-۷۰ سال توی این میلیون‌ها سال زمان ناچیز و کوتاهیه. باید قدر لحظه لحظشو بدونیم.

- استاد چطوری میشه خدا و یا روز قیامتو برای خودمون ثابت کنیم تا با یقین کارامونو انجام بدیم؟ خیلی‌ها جدیداً میگن این چیزارو خودمون ساختیم تا ابدی باشیم و ...

- خب بیا اینارو از زندگیمون حذف کنیم تا ببینیم چه اتفاقی می‌افته. عمرمون بی‌هدف و بدون عشق می‌گذره و مرگ میرسه و نابود میشیم. تهش چرا اینقدر کار کنیم؟ چرا خوب باشیم؟ چرا عشق بورزیم؟ چرا به هم رحم کنیم؟ وقتی عاقبت دزد و عارف یکی میشه، خب چرا دزدی نکنیم؟ هرکی زرنه و قویتره ببره و بخوره و بقیه ضعیفا، سختی بکشن تا بمیرن. خدا و روز قیامت و باورهای پاک حتی اگه خیال باشن، چه اشکالی دارن؟ خیالات خوب و پاک به انسان آرامش میدن. خیال قیامت و اون دنیا به مرگ جهت، هدف و آرامش میدن.

اصلاً ما خدا رو به خیال میاریم و عبادتش می‌کنیم.

خیال برای فهمیدن چیزهایی که قابل فهم نیستن بوجود اومده. این که چیز بدی نیست.

دنایای بدون خیال، دنیای افسرده و ساکنیه.

- استاد بیا و بحق این آب زلال یه آیه دیگه از قرآنو برام باز کن تا حال کنیم.

- این آیه رو توی قرآن خوندی که میگه: "ادعونی استجب لکم"

- خوندم. فکر کنم تو سوره غافر بود. خیلی معروفه.

- خب یعنی چی؟

- یعنی بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را.

- ادعونی یعنی دعوت کنید منو تا اجابت کنم شما را.

- دعوت و بخوانید یک معنی رو میدن.

- بخوانید مرا در حکم یاد کنید مرا هست اما وقتی میگی دعوت کنید منو خیلی فرق میکنه.

خودت میدونی که دعوت شرایط خاصی داره. برای دعوت اول باید زمان تعیین کنی و توی اون لحظه وقتتو خالی بزاری. خونه رو آب و جارو کنی و وسایل پذیرایی مهیا کنی. از هم‌نشینی با دعوت شده لذت ببری و هزارتا کار دیگه.

حالا واقعاً بگو ببینم توی این سی و چندسال تا حالا شده که خدا رو دعوت کنی؟

تنم لرزید. هیچ‌وقت اینکارو نکرده بودم. اصلاً دید ایشون با من چقدر فرق داره. چطوری اینارو از دل قرآن می‌کشه بیرون. این همه قرآن خونده بودم اما تنم نلرزیده بود ولی هر بار که ایشون یه آیه می‌خوند تنم می‌لرزید.

گفت: بریم صبونه بخوریم و بعد بریم پایین.
از یه راه باریک خاکی که به بز رو معروفن، داشتیم می رفتیم پایین. یه
ساعتی بود که حرکت کرده بودیم. رسیدیم کنار رودخونه. نشستیم تا
سرو صورتمونو بشوریم.

- دیگه پیر شدم. زود خسته میشم.
- نه. خیلی خوب اومدید. فکر نمی کردم توی این سن انقدر خوب بیاین
پایین. راستی گفتید دعوت، حالا نمازهای واجب رو هم میشه با نیت دعوت
از ایشون، بخونیم.

- اصلاً واجب بودنش برای اینه که ما ایشونو دعوت می کنیم. برای
همینه که وقتمونو توی اوقاتی از روز خالی می کنیم و قبلش وضو می گیریم.

- می خواستم اینو ببرسم. چرا وضو می گیریم؟
دستاشو کرد توی آب و یه مشت آب ریخت روی صورتش. توی وضو
باید اعمال ظاهر که از چشم، دهان و گوش سر میزنن رو پاک کرد.
اگه دقیق تر بگم اول روابط عمومی رو باید پاک کرد و بدونیم که آبرو
از جانب خداست، بنابراین اول به صورت آب می زنیم.

بعد دستها رو از دنیا و از غیر حق می شوریم و مرحله بعد با مسح سر،
افکارمون رو از غیر خدا پاک می کنیم.
آخر سر هم پاهای خودمونو با دستان محس می کنیم یعنی در راه
غیر خدا حرکت نمی کنیم.

حسابی ذوق کرده بودم. خیلی خوب بود. همه چیزم داشت هدف دار و
با دلیل می شد. کارهایی که سالها فقط تقلیدی انجام می دادم الآن داشتن
معنا پیدا می کردن.

این جمله خیلی زیباست :

یک ساعت تفکر از هفتاد سال عبادت برتر و بالاتره.

بعد از نماز و هنگام حرکت گفتم: استاد تکلیف این همه آدم که توی کشورهای دیگه زندگی می کنند و شاید اصلاً توی زندگیشون یک رکعت نماز نخونن، چیه؟

- تو تنها فرزند خانوادتونی؟

- نه!

- خب تکلیف اونا چیه که نیومدن و این صحبت های مارو نشنیدن؟

- منظورتون چیه؟

- معلومه دیگه، اونها هم دارن زندگی می کنند، عبادت می کنند و

هرکسی به اندازه همتش، وسعت دلش و محبت خدا به حضرتش نزدیک میشه.

نماز هر کسی شبیه خودشه.

در پیشگاه خدا مقایسه وجود نداره و هرکس به اندازه فهم و قربش به

ایشون نزدیک و از ایشون لذت میبره.

- حالا یه سوال: اگه تو به فرزندت مقداری پول بدی. از این خوشحال

میشی که ازت تشکر کنه و بعد بره و با ولخرجی از اون مبلغ به بدترین شکل استفاده کنه؟

یا اینکه با خوشحالی اون پولو بگیره و بره و به بهترین شکل ازش بهترین استفاده رو بکنه.

آقا مجتبی عزیز، خداوند به ما نعمت وجود و حیات بخشیده و ما باید با شادی، بهترین استفاده رو از زندگی و حیاتمون بکنیم.
سعی کن به کار خودت فکر کنی و در حضورش بهترین زندگی رو بکنی.

رسیدیم به شهر. کوچیک و جم جور. تقریباً فقط یه خیابون بود.
یه خیابون کج و کوله با دیوارای خونه‌هایی که بعضی‌هاشون آجری و بعضی‌هاشون هنوز گلی بودن. نونوایی داشت پخت می‌کرد. عکس یه آقایی با موهای بالا زده روی شیشه مغازه، نشونه آرایشگاه مردونه بود.
- بقالی اونجاس. برو خریداتو بکن تا من برم مخابرات یه زنگ به خونه‌ی بچه‌هام بزنم.

- بچه هاتون! مگه...

- نه فقط تو خونواده داری؟

- شرمنده.

- بر می‌گردم اینجا دنبالت.

وارد بقالی شدم. یه پیرمرد با یه کلاه سیاه بالای سرش، پشت میز چوبی قدیمی نشسته بود. یخچالش مال جنگ جهانی دوم بود. خودش تقریباً هیچ حرکتی نمی‌کرد. قفسه‌ها پر از اجناس نیازای روزمره‌ی روستایی‌ها مثل، تایید، ریکا، چایی، کبریت و ... بود. فکر کنم چندسالی بود که کسی روی قفسه‌ها دستمال نکشیده بود.

- سلام حاجی.

- سلام علیکم.

هیچی نمی گفت و فقط به اندازه جواب می داد. من که تو حال معنوی بودم داشتم تو دلم می گفتم اینم به نظر میاد اولیا... باشه. می خواستم خریدامو انتخاب کنم که دیدم پیرمرده دستشو برده تو بینیش. حالم بد شد و سریع از بقالیش زدم بیرون.

اونطرف تر قصابی کوچیکی بود که رفتم و کمی گوشت برای آبگوشت خریدم. یه بیست متر جلوتر و از روی وسایل جلوی یه فروشگاه فهمیدم سوپر مارکت بزرگی اونجاس. سریع رفتم و خریدامو کردم. استاد داشت از اونور میومد. رفتم و دوتا شیشه نوشابه مشکی خریدم و تشتکشونو شل کردم و اومدم بیرون.

- اینم نوشابه استاد.

- یخه؟

- خنک خنکه.

یه ضرب کشید بالا و گفت: نوشابه جزء مضرات گواراس. خندیدمو و رفتم شیشه هاشونو گذاشتم تو جعبه جلوی در. حرکت کردیم برای برگشتن به ده.

- تلفن زدید؟

تا اومد حرف بزنه، باد گلوی کوچیکی از دهنش بیرون جهید. یه نگاه به من انداخت و گفت این که ایمان تو نبود؟

- با تعجب گفتم: چی

- آخه تو روی عادت های ظاهری خیلی حساسی.

ببین آقا مجتبی یه چیزی تو این دنیا خیلی مهمه که باید خیلی مواظبش باشی، اونم دل آدم‌هاس. عادت‌های رفتاری بستگی به چند تا چیز داره:

اولیش تربیت خانوادگیه که از طرف اعضای خانواده به شخص القا میشه.

دومیش جامعه اطراف آدم مثل مدرسه، محله و حتی شهری که توش زندگی می‌کنیم.

من غرب کشور توی یه شهر بزرگی مهمون بودم. اونجا برای مهموناشون سریع چند تا بالش سوسیسی مینداختن که مهمونشون لم بده و اگه لم نمی‌دادی براشون بد و توهین‌آمیز بود.

حالا توی شمال غربی کشور مهمون بودم، اونجا عادت داشتن روی مبل سلطنتی بشینن و لم دادن براشون خیلی بد بود.

عامل دیگه تو عادت‌های رفتاری تن آدمه. مثلاً آدم‌های پیر معمولاً کنترلشون روی اندام و ماهیچه‌هاشون کم میشه و ممکنه وسط غذاخوردن یهو آروغ بزنن. اینها نباید باعث بشن سریع نتیجه‌گیری کنیم و به دیگران بدبین یا خوشبین بشیم.

منم سری تکنون دادم و گفتم: درسته استاد.

- خب اگه درسته چرا از اون پیرمرده خرید نکردی؟

- استاد نمی‌خوام بحث بی‌خودی بکنم اما بعضی از عادت‌های رفتاری

برای بقیه مضر و غیربهداشتی هستند. پیرمرده دست کرد توی بینیش.

با لبخند گفت: چیزیم درآورد؟

- این چه حرفیه استاد.

- بابا اون بنده خدا شاید دماغش خاریده و یه لحظه خاروندش. من خیلی وقته میام و ازش خرید می‌کنم. تا حالا همچین رفتاری ازش ندیده بودم. خیلی مرد با ادبیه.

- استاد به خدا قصد جسارت به ایشونو ندارم اما بعضی‌ها به قول خودتون توی زندگی فقط به وظایف طبیعی بدن عمل کردن و مثل موجودات دیگه زندگی می‌کنن، اینا چه امتیاز مثبتی دارن؟
با تعجب یه نگاه به من انداخت و گفت: آثاری که از آدمها می‌مونه خیلی مهمه. مثلاً کاشف پنی سیلینو می‌شناسی؟

گفتم بله

- حالا مادر بزرگ و پدر بزرگشو هم می‌شناسی؟

- نه استاد.

- خب شاید پدر بزرگ ایشون هم مثل همین پیرمرده بوده. باید دید که از آدمها چه آثاری می‌مونه. ازدواج امر مهمی توی تکامله. پدر و مادر شدن هم همین‌طور. حالا خودت چه آثاری تو جامعه داشتی؟ اگه الان بمیری چه آثاری از خودت بجا گذاشتی؟

مدتی پیش، یه بنده خدایی تو اینجا تصادف کرد و خودش و خانمش مردن. هیچ‌کسی بچه‌هاشونو قبول نکرد اما این پیرمرد که از اقوام دورشون توی اینجا بود، از بچه‌های اونا مراقبت می‌کنه و اونارو بزرگ می‌کنه. حالا هم همون نظر رو داری؟

بعد ادامه داد: از وقتی اون سوپرمارکت بزرگه اونجا اومده، کار و کاسبیش خیلی کساد شده. من همیشه از اون خرید می‌کنم.

- استاد برگردم و ازش خرید کنم. بالاخره یه چیزایی بیشتر بخریم اشکال نداره.
- نه بابا جون نمیخاد دلسوزی کنی. گفتم تا ظاهر بینیتو یخورده کم کنی. چون عیب بزرگیه.

چه قدر این جمله قشنگه: من ستایشگر معلمی هستم که اندیشیدن را به من آموخت نه اندیشه‌ها را.

یه چند لحظه‌ای توی سکوت راه رفتیم دیگه نتونستم طاقت بیارم و گفتم: نگفتید استاد، تلفن زدید؟
- آره. باید برگردم تهران.
- چرا؟
- دخترم بچه‌دار شده و میخاد اسمشو من توی گوش بچه بخونم. بعدش خیلی وقته ندیدمشون و باید برم دیدنشون.
- چرا اومدید اینجا؟
- دنبال یه گمشده.
- عه. شما هم گمشده داشتید؟ پیداش کردید؟
- آره.
- کی بود؟
- الان دیگه پیدا شده.

- واقعاً می‌گم.
- منم همینطور.
- استاد نمی‌خوایید بگید درسته؟
- بله، چون کار درستی نیست.
- فکر کنم امام زمان بوده.
- اصلاً می‌دونی امام زمان کیه؟ چرا باید باشه؟ ظهور چیه و کی اتفاق میفته؟ کیا میتونن ایشونو ببینن؟
- حتماً می‌خوام.
- پس قشنگ گوش بده، چون فقط یه بار می‌گم:
- امام زمان، مظهر انسان کامل و تکامل انسانه. انسان کامل آینه عشق خدا، نزدیکی به خالق، مظهر تمام علوم و همون مورد سجده فرشتگانه.
- اینکه باید به ایشون برسیم درسته چون هر انسانی باید به سمت تکامل و عشق حرکت کنه و در نهایت باید به مقام انسان کامل برسه.
- وقتی انسان‌ها به تکامل نزدیک شدن و انسان کامل رو درک کردن دیگه همه مشکلات حل، همه‌چیز درست و اوضاع مرتب میشه.
- قرار نیست که وقتی انسان کامل به ما برسه، همه چیزو به زور درست کنه و یه تنه کل دنیا رو نجات بده، چون
- اگه قرار به زور بود که اولاً خود خدا از اول به زور همه‌چیز رو مرتب می‌کرد و اصلاً نمی‌گذاشت که آدم به اون درخت سبز نزدیک بشه و
- دوم اینکه یازده بار دیگه، ظهور انسان کامل اتفاق افتاده بود و چیزی تغییر نکرده و تنها چیزی که اتفاق افتاده این بود که مردم، انسان کامل رو

درک نکرده و علم ایشونو نشناختن و تنها، خاک تن اونو نشونه گرفته و همه رو یکی پس از دیگری به شهادت رسوندن.
آقا مجتبی!

اگه به زور بود که دنیا ارزشی نداشت.
ما باید به ایشون برسیم. ما باید به تکامل برسیم. ما باید به رشد و بلوغ فکری برسیم و باید ما خودمونو پیدا و به خودشناسی برسیم.
باید دعای ظهور بخونیم و بخوایم که ایشونو بینیم اما ظهور عشق، خودشناسی، تکامل و مقام انسان کامل در درونمون.
تا به تکامل نرسیم، انسان کامل و امام زمان رو نمی بینیم و نمی شناسیم و ایشونو درک نمی کنیم و حتی ممکنه که بر اثر جهل، جلوی ایشون بایستیم، چون همیشه و از ابتدای خلقت، جهل و نادونی جلوی علم و شناخت ایستاده.

ما باید سعی کنیم که خودمونو کامل و از جهل و نادونی دوری کنیم.
ما باید سعی کنیم که ظهور انسان کامل، اول داخل خودمون اتفاق بیفته.
- استاد امام زمان ع چه شکلیه؟ شما دیدینش؟

اگه بخوام یه تصویر و نقشه ساده از انسان کامل رو رسم کنم به این صورت اونو می کشم:

انسان یه موجود سه وجهیه. یه وجه به سمت درون خودش. یکی به سمت خلقت و سومی به سمت خدا و خالق. به همین دلیل که توی قلب انسان یه سین هست.

حالا انسان کامل هم دارای سه وجه هست. این سه وجه، عین و لام و یا هست که به اختصار علی نامیده میشه.

عین اول علی، چشم و صورت ظاهر انسان کامله.

این عین، عمله که خودش بر مبنای سه عین هست: علم، عشق و عزم. یعنی صورت ظاهر انسان کامل، عمل بر مبنای علم و عشق و پایداری و استوار موندن توی اون عمله.

عزم به معنای استواری و ثابت قدم موندنه همون طوری که توی سوره طه اومده که: «همانا ما پیش از این با آدم عهدی بستیم و او فراموش کرد و در آن عهد او را استوار و ثابت قدم نیافتیم.» و به همین دلیل که بین هزاران پیامبر، فقط پنج پیامبر اولوالعزم نامیده شدن.

لام توی قلب علی، نشونه لاله‌الاله هست یعنی در قلب، هیچ قدرت و عشقی نیست مگه قدرت و عشق خدای خالق وجود.

و یا در پایان علی، یقین به راه و سرانجامه. یعنی کسی که عملش بر مبنای علم و عقل و عشق و توی اون پایداره و در قلبش غیر خدا نیست حتماً کامله و راه زندگی اون راه تکامل و سرانجامش بهشت و آرامشه.

انسان‌ها وقتی کامل شدن، خودشون مظهر قانون و آرامش میشن. دیگه کسی حق کسی رو نمی‌خوره. دیگه کسی به کسی آزار نمی‌رسونه. دیگه همه به همه موجودات احترام و عشق می‌ورزن. دیگه امتیاز همه به حداکثر می‌رسه.

دیگه انسان کامل می‌مونه، زندگی، عشق و آرامش. و بهشت با تمام زیبایی‌های خیره‌کنندش ظهور میکنه.

صورت استاد پر از هیجان شده بود، یه انرژی خیره‌کننده داشت ازش بیرون می‌زد که جرات حرف زدنو ازم می‌گرفت.

- بزار یه حکایت زیبا برات بگم:

عالم دانشمندی رفت به دیدن حکیم عارفی و بهش گفت:

حکیم من خوابی دیدم که حسابی آشفتنم کرده. خواب دیدم که مدرسه دینی که توی اون تدریس می‌کنم رو یکجا بلعیدم. نکنه خدای نکرده من چشم طمع به اون دارم.

حکیم لبخندی زد و گفت: منم خوابی دیدم که عجیب‌تر از خواب شماست. من خواب دیدم حضرت رسول... (ص) رو از سر بلعیدم تا زانویشون.

عالم گفت واقعاً چه خواب عجیبی. تعبیر اینها چیه؟

حکیم گفت: خواب شما یعنی تمام علوم که در اون مدرسه هست رو شما دارید و علم جدیدی توی اونجا براتون نیست.

خواب من هم یعنی اینکه من نهایت استفاده رو از علوم حضرت رسول بردم و زانو یعنی ایستادگی و استقامت. یعنی هرچند که تمام علوم رسول... (ص) در من هست اما ایشون روی علوم خود استواری داشتن و من بر اون علوم استوار نیستم.

استواری و استقامت بر علوم نکته مهمیه که هرکسی نداره.

همه آدمها میدونن که دروغ عمل زشتیه اما هر جا که گیر میفتن ازش استفاده میکنن و فقط عده‌ی کمی هستن که استوارن و دروغ نمیگن.

حالا میدونی یکی از بهترین خاصیت‌های کوهنوردی چیه؟

- فکر کنم استواری و استقامت هست.
- کاملاً درسته.

کوهنوردی یعنی اشتیاق به صعود، با داشتن علم و توان به همراه صبر و استقامت در حرکت.
و به نظر من، این تمام راز سیر و سلوک است.

کوهنوردی تمرین خیلی خوبی برای استقامت و استواریه. ایشالا... بتونی روی علومیه که داری استقامت بورزی و هرگز خودتو برای نمرات منفی اخلاقی توجیه نکنی.

اون شب حرفهای کمی بین ما رد و بدل شد. من داشتم وسایلمو جمع می کردم و استاد رفته بود داخل روستا و دیر وقت اومد.

گفت: من فردا صبح با وانت مشهدی اسماعیل میرم پایین. تو اگه خواستی بمون. کلید و میخوای؟

- کی برمی گردید؟
- نمیدونم.
- پس منم میام.
- اگه خواستی برگردی از همون راهی که اومدی برگرد. کمی کوهنوردی بعد از این دوسه روز برات لازمه.
- چشم استاد.

فردا صبح به محض بالا اومدن آفتاب همدیگر رو بغل کردیم. من وسط روستا دیدم ایشون نشست توی وانت و حرکت کردن و توی خاک جاده محو شدن.

منم برگشتم و از همون راه کنار روستا، همین راهی که الان دارم از اون میام بالا، رفتم پایین.

خیلی شوق و ذوق دارم. امیدوارم اونجا باشه.

بالاخره رسیدم و با سرعت به سمت امامزاده حرکت کردم. پاهام انگار صبر نداشتن و داشتن تقریباً میدویدن. هیچ کسی رو توی راه ندیدم و یا شاید نمی خواستم ببینم. در زدم اما کسی جواب نداد. بلندتر اما خبری نشد. از پله ها رفتم بالا.

یا ... یا!... درو باز کردم اما کسی نبود. فرش و قالیچه ها تا زده کنار اتاق بودن. توی بالکن از وسایل مجسمه تراشی استاد خبری نبود.

فهمیدم استاد دیگه اینجا نیست. بغض گلومو فشار می داد. پاهام شل شدن. می خواستم بشینم اما دلم نمی خواست. به زور از پله ها اومدم پایین.

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد.

در دام مانده صید و صیاد رفته باشد.

می خواستم برگردم که یهو یاد ننه خدیجه افتادم.

گفتم برمواگه زنده بود یه نشونی از استاد بگیرم.

سریع حرکت کردم. رسیدم. یه شستی سفید رنگ روی دیوار بسته بودن. فشارش دادم و صدای بلبل زنگش دراومد.

خدا خدا می کردم هنوز زنده باشه.

صدای قژ درب داخل از داخل حیاط اومد. کیه؟

خدارو شکر صدای ننه خدیجه بود.
 درو باز کرد و نگام کرد. نشناخته بود.
 سلام ننه. من مجتبی هستم شاگرد آقا رسول. یه روز مهمونتون بودیم.
 لوله آب خونتون شکسته بود.
 - ها یادم اومد. شاگرد آقا رسول. اومدی دنبالش.
 - بله
 - اون که خیلی وقته از اینجا رفته.
 - کجا رفت؟ آدرسی ازش دارید؟
 - شما شاگردشی، آدرسشو از من میخوای؟
 - ندارید؟
 - نه.
 - ای وای. ممنون ننه.
 - شام پیش ما بمون.
 - ممنون. هر چی زودتر برگردم بهتره. خداحافظ مادر جان.
 - خدا حافظت.
 چند قدم دور شده بودم که صدای ننه بلند شد.
 - آقا مشتبا آقا مشتبا
 سریع برگشتم و گفتم جانم.
 وایسا یه چیزیت جا مونده بود. رسول گفت اگه اومدی اینو بهت بدم.
 - چیزی از من؟
 رفت و بعد از حدود پنج دقیقه برگشت.
 - ایناهاش. یه دفترچه یادداشته. مال توئه؟

- عه آره ننه مال منه. ممنون. دستتون درد نكنه. امرى نداريد؟
- نه مادر جان خدا به همراهت.

گذاشتمش توى جيب كوله‌پشتيم و برگشتم. تقريباً هوا تاريك شده بود و نور ماشين‌ها از دور توى جاده اصلى معلوم بود. نشستم تا هم كمى استراحت كنم و هم كمى فكر كنم. دست بردم دفترچه يادداشتمو درآوردم. بازش كردم و به يادداشت‌هاى بى‌سروتهم نگاه مى‌كردم. چند صفحه بيشتر نبود اما يهو يه نوشته غريب داخلش ديدم.
خشكم زد. نوشته بود:

يادگارى براى يه دانش‌آموز خوب.
آقا مجتبى

گمشده‌ى هر معلمى دانش‌آموز خوبه و گمشده‌ى من تو بودى.
تو دانش‌آموز خوبى هستى پس سعى كن تا معلم خوبى هم بشى. اما اينو بدون كه فقط با دونستن مطالب، نميشه معلم واقعى شد. بايد از اين به بعد با عمل به اون گفته‌ها و استقامت و صبر روى اونها، خودتو كامل كنى. هرچى به تكامل خودت نزديك‌تر شدى خودبه‌خود دانش آموزات پيدا ميشن و معلمى مياد سراغت.

اميدوارم خودت و خانواده‌ت زير سايه رحمت الهى هميشه تندرست و سالم باشيد.

بنده‌ى خدا
رسول

